

آن جا که پنچرگیری‌ها تمام می‌شوند.

حامد حبیبی

---

پشت میز نشست. آبدارچی مثل هر روز فنجان چای و روزنامه صبح را کنار دستش گذاشت. خبر اصلی که درشت نوشته شده بود، چندان امیدوارکننده نبود؛ احتمالش را منتفی ندانسته بودند. همین احتمال، ترس به دلش می‌انداخت. احتمال هر چیزی بیشتر از خود آن چیز ترس دارد، خودش را که می‌توانی نشان بدهی و خیال همه را راحت کنی با احتمال این که عاقبت یک روز، بمبی، شهاب‌سنگی، چیزی از آسمان روی سرت خواهد افتاد دیگر هیچ وقت جلوی پایت را نخواهی دید. ورق زد. یکی از خیابان‌ها نشست کرده بود. گودالی بر چهره‌ی شهر افتاده بود، هر لحظه ممکن بود جایی زیر پایت دهان باز کند و بلعیده شوی. عکسی که از حادثه چاپ کرده بودند چندان واضح نبود و نمی‌شد از بین آتش‌نشان‌ها و گروه بی‌کاران کنجکاوی که اطراف گودال تجمع کرده بودند و به کفش‌هایشان نگاه می‌کردند آن رهگذری را که خیابان به درون کشیده بود، پیدا کرد.

آگهی‌ها، قیمت‌ها رشد سرسام‌آوری کرده بودند. قیمت‌ها را نگاه می‌کرد و متراژ خانه‌ها را و سعی می‌کرد در ذهنش قیمت یک سال پیش آن‌ها را به یاد بیاورد، معلوم نبود چرا ولی از این کار - مرور گذشته‌ای که دیگر از دست رفته - آرامشی به او دست می‌داد که به آن احتیاج داشت. بولوار، طبقه چهارم، بدون پارکینگ، بدون انباری، پنجاه و هفت متر، قیمت نداشت، هوس کرد ببیند آپارتمان، آن اطراف که خودش می‌نشست به چه قیمتی رسیده، دستش رفت سمت تلفن و فکر کرد چطور ممکن است دو خانه این قدر به هم شبیه

باشند. نگاهش که به شماره تلفن‌های زیر آگهی افتاد، صدای زنگ بلند شد. گوشی را برداشت و در حالی که نمی‌توانست از شماره تلفن‌ها چشم بردارد توی گوشی گفت بله از آن طرف صدای طلبکاری بلند شد: «در مورد اون آگهی که داده بودین برای فروش آپارتمان... ببینم...» خودش را جمع و جور کرد و فقط توانست بگوید: «اشتباه شده.» گوشی را گذاشت و خم شد روی آگهی، اشتباهی در کار نبود. یکی از شماره‌ها تلفن خانه‌اش بود و دیگری تلفن محل کارش، تکیه داد به صندلی و سعی کرد خودش را تا جایی که می‌تواند از آن شوخی بچگانه دور نگه دارد. فنجان چای را به لب برد. دوست و آشنایی نداشت که بخواهد از این شوخی‌ها بکند، فامیلی، کس و کاری. اگر کسانی بودند که با او سلام‌علیک داشتند می‌دانستند اهل این بازی‌ها نیست، دشمن نداشت، دست‌کم این طور فکر می‌کرد. یک کارمند دفتری که تنها امتیازی که اداره به او داده این است که صبح به صبح می‌تواند روزنامه‌ای را به‌رایگان، بخواند چه دشمنی می‌تواند داشته باشد؟

تلفن زنگ زد. چند لحظه به آن نگاه کرد و بعد گوشی را برداشت.

صدای زنی در گوشی پیچید: «شما آگهی داده بودین...؟»

با خشونت پرید توی حرفش: «فروخته شد.»

زن نالید: «ای‌وای! گفتم‌ها... به این دختر گفتم زودتر قطع کن.»

احساس گناه کرد، چون دیده بود زن است خواسته بود بچزاندش.

گفت: «مهم نیست. خانوم چیزی که الان تو این شهر ریخته آپارتمان

برای فروش است.»

زن خوشحال: گفت: «آپارتمان؟ پس هنوز نفروختین من به این دختر

گفتم با این قیمت روی هوا می‌زنند؛ ولی خوبه که نفروختید، از صبح تلفن را

دم گوشش می‌گذارد و توی خانه راه می‌رود و ور می‌زند. تلفن بی‌سیم همه‌اش دردسر است آقا، اگر می‌خواست همه این مدت یک جا بنشیند، خسته می‌شد و قطع می‌کرد. به هر حال ببخشید ها، دستشویی که باید می‌رفت، باید این تلفن را رد کنم به جایش... راستی ببینم تصادفی که نیست؟»

خواست بپرسد یعنی چی تصادفی که نیست؟ دستش رفت سمت آگهی‌ها و ورق زد، زن گفت: «الو الو» صدایش دور شد «دختر این گوشی را این قدر زمین زدی که...»

گوشی را گذاشت و نگاهش را سراند روی انواع ماشین‌های برای فروش، خودش بود با همان دو شماره، ولی بی‌انصافی کرده بودند، ماشین چپ کرده هم به این قیمت نبود، کم کم پانصد زیر قیمت روز داده بودند، شوخی بچگانه داشت به شوخی کثیفی تبدیل می‌شد. فروختن خانه و زندگی مردم را اگر بشود زیرسبیلی رد کرد، چوب حراج زدن به دارایی‌های یک نفر و زیر قیمت فروختن اموال یک شهروند متوسط دیگر قابل بخشش نیست، چند صفحه را رد کرد تا به صفحات آگهی فروش اثاث منزل رسید، خیلی سریع پیدایش کرد: فروش اثاث منزل فوری به دلیل مسافرت، این دیگر اوج وقاحت بود. بلند شد در اتاق راه رفت، با چند نفس عمیق ریه‌هایش را پر و خالی کرد.

تلفن را به آن سمت میز کشید و شماره‌ی بخش پذیرش آگهی روزنامه را گرفت، به زن جوانی که گوشی را برداشته بود گفت که آگهی‌اش اشتباه چاپ شده، زن تلفن را به چند جای مختلف وصل کرد و آخر سر مردی که تو دماغی صحبت می‌کرد گوشی را برداشت. به مرد گفت که قیمت ماشینش را در آگهی اشتباه نوشته‌اند. مرد گفت کاریش نمی‌شود کرد و باید دوباره سفارش آگهی بدهد، بعد صدای مچاله شدن کاغذ آمد و یک نفر قورت قورت

پشت گوشی آب خورد و پرسید که حضوری آگهی داده یا تلفنی؟ مرد تلفن را قطع کرد. یک دفعه احساس آرامش کرده بود؛ اصلاً برایش اهمیت نداشت چه کسی این بازی را راه انداخته از آن گذشته اگر نخواهی در بازی باشی بهترین کار این است که کنجاکوی نکنی، سرش را به نامه‌ها و صورت جلسه‌ها گرم کرد تا وقت اداری به پایان رسید. در این مدت یک زن جوان زنگ زد که می‌خواست بداند در لوازم منزل او میز ناهارخوری هشت نفره یافت می‌شود یا نه؟ به یادش نمی‌آمد که در این چند سال اخیر با بیشتر از دو نفر ناهار خورده باشد. سه نفر هم برای خانه زنگ زدند و شش نفر برای ماشین به چند نفر اول گفت که اشتباهی پیش آمده؛ اما کم کم از این جواب تکراری خسته شد، احساس کرد هرچه بیشتر این جمله را می‌گوید احمقانه‌تر به نظر می‌رسد، مثل کلمه‌ای که تکرارش کنی، بعد از آن به یکی دو نفر گفت که فروش رفته و به یک پیرمرد جا افتاده هم گفت پشیمان شده، به نفر آخر گفت آن روز وقت ندارد و روز دیگری زنگ بزند، ماند یک نفر که او خودش با صداقت اعتراف کرد که فقط می‌خواسته قیمت آپارتمان را بداند و قصد خرید ندارد همان طور بی فکر قیمتی پراند، از واکنش طرف فهمید که قیمت آپارتمانش بالاتر از این حرف‌هاست. طرف به زور شماره‌اش را به او داد تا اگر خیال فروش داشت با او تماس بگیرد شماره را روی تکه‌ای مثلثی که از گوشه یکی از صفحات آگهی کنده بود نوشت و انداخت ته جیبش.

وقتی توی کوچه پیچید دو مرد، یکی میان سال و دیگری جوان، پشتشان را از دیوار جدا کردند و مرد جوان با انگشتی که به گوشه‌ی کمر بندش انداخت شلوارش را بالاتر کشید، قفل فرمان را که زد آن‌ها نزدیک شدند و با قیافه‌ای خریدار دور ماشین چرخیدند، در را که بست یکی از آن‌ها که جووری

حرف می‌زد انگار هسته‌های انگور را به بیرون تف می‌کند، گفت: «داداش این که درش خورده.» دومی هم گفت: «پس بگو...»

شوخی مسخره‌ای که از صبح گوشه‌ی مغزش را خراش می‌داد، دوباره پیش چشمانش ظاهر شد «به شما چه که خورده!»

طرف گفت: «داداش! ما همین جوری هم طالبیم.»

نیم‌دایره‌ای زد: «کو؟ کجاش خورده؟»

جوان دستش را روی در کشید و گفت: «اینها... داداش ما یک عمره

این کاره‌ایم.»

به ذهنش رسید: «چه دست بزرگی!» بعد فکر کرد: «به کسی که یک

عمر این کاره باشد ماشین بفروش نیستم.»

آنجا که جوان نشان می‌داد سایه روشن روی در قوس‌های عجیبی

برداشته بود خودش دست کشید؛ ولی فرورفتگی را حس نکرد. پس چرا آن

طور کج و معوج به چشم می‌آمد؟ کمرش را صاف کرد «فروشی نیست.»

در را که پشت سرش بست احساس امنیت کرد. وقتی آن طور چشم

توی چشم مرد میان‌سال گفته بود فروشی نیست، منتظر بود مرد پارچه‌ی

کتش را که ماهی یک بار می‌داد خشک‌شویی با انگشت شست از یک طرف و

چهار انگشت از طرف دیگر لمس کند و بوی بد دهانش را توی صورت او رها

کند و بپرسد: «این چی؟ این هم فروشی نیست؟»

به طبقه‌اش که رسید، تازه از خودش پرسید که آن دو نفر نشانی خانه

او را از کجا می‌دانستند. توی کوچه فقط خیال کرده بود دو تا آدم بی‌کارند

که می‌خواهند هر چیزی را معامله کنند؛ اما حالا که فکرش را می‌کرد می‌دید

از این که منتظرش بودند و از این که مرد میان‌سال با نیشخندی گفته بود

پس بگو... می‌شد نتیجه گرفت که آن‌ها از قبل می‌دانستند او می‌خواهد ماشینش را بفروشد آن‌ها آگهی فروش را دیده بودند: «پس بگو چرا پانصد زیر قیمت بازار است.» اما در آگهی که نشانی خانه‌اش را ننوشته بود.

روی سفتی مبل نشست، شاید از اتاقش که خارج شده یکی از همکارها یا آبدارچی تلفن را برداشته‌اند و آدرس را به مشتری داده‌اند. هر چیزی ممکن بود با وحشت رویش را برگرداند سمت دستشویی یقین داشت اگر در آنجا را باز کند مشتری سمجی را خواهد دید که بی‌توجه به او مشغول متر کردن توالت و حمام است.

چیزی نبود. گیره‌ای که حوله را نگه می‌داشت چسبندگی‌اش را از دست داده بود و هر چند وقت یک بار با سنگینی حوله از دیوار کنده می‌شد. خواست دوش بگیرد که یاد فرورفتگی در ماشین افتاد چطور تا آن روز ندیده بود؟ حتماً شب‌ها که ماشین را کنار کوچه می‌گذاشت به او زده‌اند و دررفته‌اند، خانه که بدون پارکینگ باشد آرامش شب‌هایت از دست رفته مردم هم عین خیالشان نیست به درت می‌مالند و می‌روند انگار نه انگار برای این ماشین سه سال قسط داده‌ای جلوی آن دو تا نخواسته بود کم بیاورد و نتوانسته بود عمق خسارت را بفهمد.

از پنجره راهرو نگاه کرد کسی نبود. بی‌دمپایی چند پله پایین رفت که صدای زنگ تلفن را شنید. برنگشت. اگر هوا تاریک می‌شد مشکل می‌توانست فرورفتگی را پیدا کند.

تا شب چند بار پله‌ها را پایین رفت و ماشین را واریسی کرد. هر بار نتیجه‌ای می‌گرفت؛ یک بار مطمئن شد فرورفتگی بر روی هر دو در وجود دارد پس جزئی از طراحی بدنه ماشین است و مشکلی نیست.

یک بار به نظرش رسید قناسی در، حتی از چند متری قابل مشاهده است و داد می‌زند که این ماشین تصادف داشته آخرین بار آن قدر به روی در دست کشید که هرگونه انحنایی برایش بی‌معنا شد.

هوا تاریک شد، چند نفر زنگ زدند برای خرید لوازم منزل آخر سر به یکی از آن‌ها آدرس داد خوب که فکرش را کرده بود، دیده بود یک آدم تک و تنها مبل هفت نفره به چه کارش می‌آید. جز این که جا بگیرد به هیچ دردی نمی‌خورد از اول هم نمی‌خواست هفت نفره بخرد؛ ولی فروشنده قانعش کرده بود که اگر الان هفت نفره را یکجا بخرد به صرفه‌تر از آن است که بعدها بخواهد دو تا یک نفره به مبلمانش اضافه کند ماشین حساب را برداشته بود و جووری محاسبه کرده بود که آخر سر نیم نفر به نفع خریدار می‌شد. او هم خریده بود. حالا که فرصت مناسبی پیش آمده بود آن‌ها را رد می‌کرد از خودش تعجب می‌کرد که چطور زمانی خیال کرده بوده می‌تواند شش نفر را دور و بر خودش جمع کند باید از همان فروشنده مبل می‌پرسید چطور می‌شود همان نیم نفر را جووری راضی نگه داشت که اگر سالی، ماهی، عصر دلگیری هوس کردی چایت را با او بخوری، بهانه نیاورد و بیاید روی نیم نفر از مبلمان بنشیند و در سکوت چای بخورد.

گوشی را برداشت. صدای صاف زنی آمد که فقط می‌توانست مسئول پذیرش یک آژانس مسافرتی باشد که روی دیوارهایش پر از عکس‌های قدی سواحل دوردست و شرحی جزیره‌هایی است که هیچ شهاب‌سنگی آنجا را برای سقوط انتخاب نمی‌کند. زن پرسید: «تمیز است؟» ... خرج ندارد؟» ... «بیمه بدنه دارد یا نه؟»

به تک تک سؤال‌ها پاسخ داد به هر حال شب شده بود و تنهایی داشت غلیظ می شد همین طور که حرف می زد و سعی می کرد طولانی ترین جواب‌ها را انتخاب کند به یاد حرف یکی از همکارها افتاد وقتی همین تازگی‌ها با ماشین صفرش رفته بود توی تیر چراغ برق: «باید ردش کنم دیگه دلم باهاش نیست.» همان روزی بود که یکی از قدیمی‌ها به او گفته بود «اینجات نوشته تو هم از آن‌هایی هستی که سی سال می‌آیی و می‌روی مگر این که شانس بیاوری و اخراجت کنند.»

نشانی را که داد گوشی را گذاشت و فکر کرد اگر شب معامله‌اش کند قرشدگی در دیده نخواهد شد.

دو ساعت بعد ماشین را قولنامه کرده بود فقط فردا اول وقت باید می‌رفت محضر. مبل‌ها و دو قالی دستبافی را که از پدرش به ارث برده بود و تلویزیون را با میز زیرش و آچارفرانسه‌ای را که اتفاقی روی میز گذاشته بود به مشتری اول فروخته بود یک مشت خرت و پرت یک دماسنج به شکل لنگر کشتی یک دست فنجان، یک ساعت دیواری که کار نمی‌کرد و تابلوی دالان بهشت را هم پیرزنی جمع کرده بود و با نیرویی که از این خرید سودآور به دست آورده بود یک دفعه همه را زیر بغل زده و در برابر چشمهای حیرت زده او از پله‌ها پایین برده بود. مبل‌ها را هم زن و مرد لاغری خریده بودند و آن قدر هول هولکی آن‌ها را برده بودند که فکر کرده بود حتماً اعلام شده هر کس یک دست مبل هفت نفره داشته باشد می‌تواند برای دریافت وام مسکن به نزدیک‌ترین بانک محل مراجعه کند گاز و یخچال را هم به سرایدار برجی بخشید که دو سالی می‌شد منظره‌ی اتاق خوابش را کور کرده بود کمد دولته‌ای توی اتاق خوابش را همسایه طبقه سوم خواسته بود و در مقابل



چشمان حیرت زده او پول را توی مشتش گذاشته بود شب دو تا کارگر می فرستد که کمد را ببرند. نمی توانست سر در بیاورد همسایه ای که هیچ وقت پایش را به خانه او نگذاشته چطور از وجود کمدی با آن مشخصات در اتاق خواب او باخبر است. مدتی که به این جریان فکر کرد کم کم شگفت زدگی اش جایش را به احساس حماقتی داد که از دیدن فیلمی به انسان دست می دهد که شروعی کوبنده داشته اما در پایان معلوم می شود همه چیز خواب و خیالی بیش نبوده است.

توی خانه که حالا لخت شده بود و بزرگ تر به نظر می آمد روی موکت کنار، تلفن دراز کشید. حالا اگر داد می زد صدا می پیچید. به ترک های روی دیوار و سقف نگاه کرد یادش آمد آن اوایل هر روز صبح ترک ها را اندازه می زده و فکر می کرده دارند قد می کشند و عمیق تر می شوند حتی یادش آمد از لوله کشی که لوله ها را روکار می کرد، پرسیده بود «این ترک های روی رنگ ... طبیعیه دیگه؟» لوله کش همان طور که داشت یک زانویی را از لوله جدا می کرد نگاهی انداخته بود

«روی رنگ؟ فکر نکنم روی رنگ باشد.» یعنی چی؟ یعنی ساختمان داشت نشست می کرد؟ فرومی رفت؟ یعنی توی این شهر هر چیزی فرومی رفت؟

گفت: «بله. بفرمایید.»

صدای زنی را که صبح برای خرید ماشین زنگ زده بود شناخت «آقا!

ببخشید دیروقت مزاحم شدم شما آگهی داده بودین برای اثاث منزل؟»

گفت: «بله. ولی همه چیز فروخته شده.»

زن داد کشید: «دیدی! دیدی دختر! سه ساعت پیش به تو گفتم قطع کن این هم از دستمان رفت.» تابی را که سیم تلفن برداشته بود گرفت و یادش آمد: «خانوم فقط یک دستگاه تلفن مانده...» «نه! بی سیم نیست.» نشانی را گفت و گوشی را گذاشت.

بلند شد شلوارش را از دستگیره در اتاق برداشت و از جیب شلوارش تکه کاغذ مثلثی شکل مچاله‌ای درآورد و همان طور که چپ‌چپ به ترک‌ها نگاه می‌کرد شماره‌ی خریدار خانه را گرفت که به گفته‌ی خودش فقط می‌خواست قیمت را بپرسد.

فردای آن شب، نیم ساعت از ظهر گذشته، وقتی از دفتر اسناد رسمی شماره‌ی ۲۶۸ بیرون آمد، در وجود هفتاد و دو کیلویی‌اش احساس سبکی عجیبی می‌کرد پیاده به سمتی به راه افتاد. آن قدر سبک شده بود که می‌توانست پیاده تا آنجا برود که پنجرگیری‌ها تمام می‌شوند و بر اسم شهر روی تابلویی مستطیلی خط قرمز کشیده‌اند.